



شهادتنامه سایه اسکای

نام:	سایه اسکای (مستعار)
محل تولد:	ایران، تهران
تاریخ تولد:	۱۳۶۸
شغل:	خواننده رپ - فعال اجتماعی

سازمان مصاحبه گر:	مرکز اسناد حقوق بشر ایران
تاریخ مصاحبه:	۲۳ فروردین ۱۳۸۹
مصاحبه گر:	کارمند مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این اظهارات در پی یک گفتگوی حضوری با سایه اسکای، تهیه شده است. این اظهارنامه شامل ۴۹ پاراگراف در ۱۱ صفحه است. مصاحبه در تاریخ ۲۳ فروردین ۱۳۸۹ انجام شده است. این اظهارات در تاریخ ۱۱ تیر ۱۳۸۹ به وسیله سایه اسکای تأیید شده است.

شهادتنامه

گذشته من

۱. نام من سایه اسکای (مستعار) است. در سال ۱۳۶۸ (۱۹۸۹) به دنیا آمده و در خانواده‌ای بسیار مذهبی و در قلب تهران، در مرکز ایران، رشد کرده‌ام. من مهندسی الکترونیک خواندم و در ایران به موسیقی رپ پرداخته‌ام.
۲. در حدود سال ۱۳۸۲ متوجه شدم که من (لزبین) یک زن همجنس‌گرا هستم. این راز را برای خودم نگه‌داشتم. چرا که هم از عکس‌العمل خانواده خودم و هم از جمهوری اسلامی می‌ترسیدم. تردیدی نداشتم که اگر هر کدام از آنها در باره وضعیت جنسی من اطلاعی داشته باشند، کشته خواهم شد.

موسیقی رپ من در ایران

۳. زمانی که رپ را آغاز کردم، ۱۸ ساله بودم. خیلی قبل از آن، اولین آهنگم را خودم نوشته بودم، اما نمی‌توانستم آن را ضبط یا تولید کنم. زیرا کسی را در این رشته نمی‌شناختم که کمک کند. در فاصله میان نوشتن، ضبط و تولید که بخشی از شغل من بود، برای افراد لزبین تهرانی، در مهمانی‌های زیر زمینی، می‌خواندم.
۴. ضبط و تولید موسیقی رپ در ایران، چالش‌های زیاد و مختلفی را می‌طلبد. جمهوری اسلامی هیچ نوع موزیک رپ را نمی‌پذیرد. برای همین، همه آن چه هست، در خفا ضبط و تولید شده‌است. علاوه بر این‌ها، از آن جایی که جمهوری اسلامی با هر نوع موزیکی که توسط زنان اجرا شود، مخالف است، پیدا کردن تولیدکننده‌ای که بخواهد با من کار کند، مشکل بود. در نهایت، با توجه به حساسیت موضوع، من در موسیقیم، خودم را پوشاندم. با این همه، پیدا کردن تولیدکننده با دشواریهای گسترده‌ای رو به رو شد. همه موانعی که در بالا گفته‌ام، به نوعی، توسط خود جمهوری اسلامی ایجاد یا اعمال می‌شود. تولیدکنندگان از روبه روشن شدن با عواقب قانونی موسیقی من و مواجهه من با پیامدهای قانونی ضبط موسیقیم، می‌ترسیدند. مدت زمان درازی طول کشید تا کسی را که بدون توجه به پیامدها، مایل به تولید موسیقی‌ای که من نوشته بودم باشد، پیدا کردم.
۵. به هر حال، سه آهنگ از مجموعه آهنگ‌هایم را ضبط کردم. اولین آهنگم در ارتباط با همجنس‌گرایان و روابط اجتماعی میان زنان و مردان در ایران است. دومین آهنگ من، در مورد تغییر جنسیت داده‌های ایرانی که از طرف فامیل آنها و جمهوری اسلامی برایشان ایجاد می‌شود، برمی‌گردد. هنوز سومین آهنگ من به بازار نیامده است ولی نام آن «بیدار شو» است و یک داستان واقعی از لزبین‌هایی است که در ایران زندگی می‌کنند.
۶. آن‌گاه که آهنگ‌های من تولید شدند، پخش آن‌ها با یک سری از چالش‌های جدیدی رو به رو شد. به همان دلایلی که اغلب مردم مایل به تولید موسیقی من نبودند، اکثر وب‌سایت‌ها هم از اسپانسر (حمایت) موسیقی من پرهیز می‌کردند. صاحبان سایت‌ها از پیامدهای قانونی که به خاطر حمایت از یک رپ هنرمند لزبین، برایشان به وجود می‌

آمد، می‌ترسیدند. به همین دلیل، زمان درازی طول کشید تا وب سایت‌هایی که به آپلود کردن (بارگذاری) موسیقی من تمایل داشتند را پیدا کنم.

زندگی من به عنوان لژیون در ایران

۷. من تعداد فراوانی همجنسگرا را می‌شناسم که در ایران زندگی می‌کنند. همجنس‌گرایان ایرانی یکدیگر را از طریق حضوری وزبانی و یا در روابط اجتماعی با دیگر همجنس‌گرایان، می‌شناسند. به عنوان مثال؛ فرض کنیم که من دو دوست «گی» (مرد همجنسگرا) و یک دوست دختر جدیدی دارم. حالا فرض کنیم که دوست دختر تازه من هم دو دوست گی دیگری دارد. به طور طبیعی، دوستان ما با هم دیگر در قرارهای دوستانه آشنا شده و با هم دوست خواهند شد. جامعه همجنسگرایان ایرانی، به این منوال گسترش می‌یابد.

۸. برقراری حلقه‌های روابط در میان دو همجنس‌گرای ایرانی که از هر نوع مساعدتی محروم هستند، زمان زیادی می‌برد تا به بار بنشینند. شما در ایران به همین سادگی نمی‌توانید در باره همجنس‌گرایی خودتان، به هر غریبه‌ای، چیزی بگویید. باید مطمئن شوید کسی که می‌خواهی رازت را به او بگویی، فرد قابل اعتمادی است. برای مثال؛ من در کلاس درس فیزیک در دانشکده، با دختری آشنا شدم. بعد از این که مدتی گذشت تا او را بشناسم، به خودم جسارت دادم تا بپرسم که آیا او دوست پسری دارد؟ بعد از آن که به من اطلاع داد که دوست پسری ندارد، از من پرسید که آیا دوست پسری دارم؟ من هم پاسخ دادم که من هم ندارم. تصور می‌کنم؛ هر دو ما حدس زده بودیم که من لژیون چرا دیگری مجرد است. اما باز هم زمان و علاقه بیشتری صرف شد تا در نهایت، من به او بفهمانم که من لژیون بودم. اما این تفهیم، خیلی خطرناک بود. ممکن بود که او مامور دولت باشد یا کسی باشد که از ارتباط با همجنس‌گرایان هراسان است. به همین سادگی. شکر خدا که او از هیچ کدام آن دو نوع نبود و ما توانستیم به دوستیمان ادامه بدهیم.

۹. به خاطر پیش آمدهایی که در ایران وجود دارد، همجنس‌گرایی که در ایران زندگی می‌کنند، تنها می‌توانند در پارتی‌های مخفی و زیر زمینی با هم دیگر در ارتباط باشند. شرکت در این مهمانی‌ها بسیار خطرناک است. برای آن که همجنس‌گرایان هدف مسئولان ایرانی هستند و هر از گاهی برای دستگیری آن‌ها، اقدام می‌کنند. در نتیجه، برای شرکت در چنان مهمانی‌هایی، شما باید دعوت نامه‌ها را ۵-۶ ساعت قبل از زمان فرضی گردهمایی، دریافت کنید و باید آدرس ۲-۳ جایی داده شود تا افراد دیگری ندانند که آدرس صحیح، کدام یکی است. برای همین بود که من در هیچ یک از این نوع مهمانی‌ها دستگیر نشدم. (چرا که من به سختی در مراسم خطرناک شرکت می‌کنم.) اما دوستانی دارم که به دلیل شرکت در چنان مهمانی‌هایی، دستگیر و زندانی شده‌اند.

۱۰. علاوه بر این‌ها، همجنس‌گرایان در ایران، باید در همه حال و در تمامی جوانب زندگی، مواظب ماموران دولتی باشند. غالباً، ما در میانمان جاسوسانی را داشتیم که برای نفوذ در محافل اجتماعی ما تلاش می‌کردند. گاهی اوقات، دولت،

به جوانانی آموزش می‌داد که لباس تحریک آمیز بپوشند و به دانشگاه رفته و در بدگویی از دولت، پلیس و روحانیت سخنرانی کنند. جاسوسی که چنین اظهاراتی را می‌کرد، باید توجه داشته باشد که چه کسانی به او نزدیک می‌شوند و چه کسانی با آنها دوست می‌شوند. همه عملیات برای آن طراحی شده است تا اطلاعات جمع آوری شود و در داخل گروه‌های مخالف نفوذ نمایند. در نتیجه، ما خیلی مراقب بودیم تا آن‌ها وارد دایره نزدیک و به هم تنیده اجتماعی ما نشود.

آزار پلیس

۱۱. من در چند مورد مختلف، به وسیله مسئولان ایرانی، بازداشت شدم.

۱۲. یکی از اینها در سال ۱۳۸۷ (۲۰۰۸) بود. من و دوستانم داشتیم از خیابانی می‌گذشتیم که به وسیله اتومبیل ون پلیس متوقف شدیم. وقتی اتومبیل پلیس متوقف شد، تعدادی مامور از آن بیرون ریخته و ما را به زور، سوار آن کردند. در داخل ون، ماموران پلیس، به طور خشونت آمیز و توهین آمیزی با ما رفتار کرده و در رابطه با وضع ظاهر لباس ما، ناسزا می‌گفتند. یکی از ماموران، کمر بند من را باز کرده و فریاد زد «این چیه که به خودت آویزان کرده ای؟» من چیزی نگفتم. با اعمال آن‌ها، بی‌دفاع شده بودم که دوستم داد زد «تو حق نداری با او این‌گونه صحبت کنی!» آن مامور به طرف دوست من برگشت و دو بار، با شدت، بر صورت او زد. در تمام مدت، او به ناسزا گفتن به ما ادامه داد و به ما گفت، کاری خواهد کرد که ما از دختر بودنمان پشیمان خواهیم شد. من قبول ندارم که آن‌ها دلیل قانونی برای متوقف کردن ما داشتند. مگر این که بخواهند آزارمان بدهند. این نوع رفتار در ایران بسیار شایع است.

۱۳. همچنان، در همان سال ۱۳۸۷ (۲۰۰۸) من با تعدادی از دوستان همکلاسیم قدم زنان از کنار پاسگاه پلیس رد می‌شدیم که به وسیله پلیس متوقف شدیم. ماموران پلیس از پاسگاه بیرون آمده و به ما دستور دادند تا به کلاتری برویم. باور نمی‌کنم که آن‌ها دلیل شرعی برای این کارشان داشته باشند. جز این که ما سه دختر و چهار پسر بودیم که در خیابان با هم می‌رفتیم.

۱۴. بعد از این که وارد کلاتری پلیس شدیم، یکی از ماموران، پسرها را از دخترها جدا کرد و به دختران دستور داد تا به اتاق بازجویی بروند. به محض این که ما وارد اتاق شدیم، او در طرف دیگر میز ایستاد. کتش را در آورد و نشست.

۱۵. یکی از دوستان من که از رفتار مامور بسیار ناراحت بود، رو به او کرد و پرسید: «ما چه کرده ایم؟ چرا با ما اینطور رفتار می‌کنی؟» مامور در پاسخش گفت: «اگر یک کلمه دیگر بگویی، کاری می‌کنم که حتی از باز کردن دهانت هم پشیمان شوی.» من همه افکارم را جمع کرده و با خونسردی پرسیدم: «سرکار معذرت می‌خواهم، مشکل چی هست؟» مامور به طرف من برگشته و پرسید: «چند ساله هستی؟» گفتم: «۱۸» پرسید: «تو فکر می‌کنی، من چند ساله ام؟» به او گفتم: «من نمی‌دانم که چند ساله هستی.» دوستم، حرف من را قطع کرد و گفت: «۵۰ ساله ایدی؟» مامور به او زل زد و گفت: «من مطمئن شدم که به خاطر این حرف، چند روزی در انفرادی خواهی ماند.» دوست

دیگر من رو به او کرد و گفت: «خوب، پس باید ۴۰ باشی» مامور به دوستم گفت: «تو از انفرادی جستی. اما با این حال، هنوز هم نیاز داری که به جایی رفته و کمی آب خنک بخوری.» در پایان، من رو به مامور کرده و گفتم: «خوب، در باره ۲۵-۳۰ چی میگی؟» او رو به من کرده و لبخندی زد: «مثل این که تو زبان من را فهمیدی.»

۱۶. در این اثنا بود که او دستور داد تا ما عینک آفتابی هایمان را از چشمانمان برداریم. وقتی آنها را برداشتیم، او به گونه‌ای به تک تک ما نگاه کرد که من احساس ناراحتی کردم. چرا که او از حضور ما در آن جا، برای لذت، ارضای جنسی خود و از این قبیل، استفاده می‌کرد. او مطالبی گفت که بر شدت ناراحتی من افزود. به عنوان نمونه؛ یک بار رو به یکی از دوستانم کرد و پرسید که او در کجا موهایش را رنگ کرده است که آن همه خوشگل شده است. در مورد دیگری، رو به دوست دیگر من کرده و گفت؛ پوست گردن او بسیار نرم است و به نظر می‌رسد که خیلی تمیز باشد. من نمی‌دانستم که چه کار کرده‌ایم که سزاوار آن نوع آزار شده‌ایم. نمی‌دانستم که آن افسر از ما چه می‌خواهد یا این که ما چگونه می‌توانیم از آن وضع، رها شویم. من، هم برای خودم و هم برای دوستانم، نگران شده بودم.

۱۷. در طول مدتی که از ما بازجویی می‌شد، صدای ماموران دیگری را می‌شنیدیم که به پسرها فحش می‌دادند و آنها را در بیرون اتاق بازجویی، می‌زدند. این صداها، بر میزان ترس و دلهره‌ای که ما در درون اتاق بازجویی داشتیم، می‌افزود. تردیدی نداشتیم که پسرها را عمداً در گوش رس ما قرار داده بودند تا آن ترس و دلهره را در ما ایجاد کنند روش بسیار موثری بود.

۱۸. آن مامور، در نهایت، به ما اجازه داد تا برویم اما قبل از آن شماره تلفن من را گرفت و از من خواست تا به او تلفن بکنم. متوجه شدم؛ او فکر می‌کند که من در عوض آزادیمان، متمایل به داشتن رابطه جنسی با او هستم.

آخرین روزهای دانشجویی

۱۹. در اواسط ۱۳۸۶، و پس از یک سال و نیم تحصیل در دانشگاه، مجبور به ترک دانشگاه شدم. من و دوست دخترم، اشتباهی کرده و در یکی از راهروهای دانشگاه، هم دیگر را بوسیده بودیم. یکی از همکلاسی هایمان، دیده بود که ما هم دیگر را می‌بوسیم و آن را به مسئولان دانشگاه گزارش داده بود.

۲۰. مسئولان دانشکده، در مورد ما تحقیق کرده بودند و حجم زیادی از فشار روانی روی ما گذاشته بودند تا در مورد آن چه رخ داده بود، تصمیم بگیرند. در ابتدا، ما گفتیم که هیچ اتفاقی رخ نداده و آنها یک اشتباه ساده کرده‌اند. آنها به ما اعلام کردند؛ شاهدهی دارند که دیده «دو دختر در راهرو هم دیگر را می‌بوسیدند» و ما نخستین مظنونان بودیم. آنها هر دوی ما را برای چندین ساعت بازجویی کردند. از نظر روحی و جسمی با ما بد رفتاری کردند. در آخر کار، من به بازجوها گفتم که خبر دهنده، ممکن است من را دیده باشد که به آرامی دوستم را روی زمین خوابانده بودم. چرا که او در باره چیزی غمگین بود. اما هیچ وقت، بوسه‌ای در میان نبود.

۲۱. در هیچ مقطع از این پروسه، احساس راحتی نکردم تا به سادگی، به مسئولان دانشگاه بگویم که به طور طبیعی، من یک لژیون هستم. اگر می‌خواهید در ایران زنده بمانید، مجبورید که با کارت‌های مشخصی که در سینه پنهان کرده‌اید، بازی کنید که همجنس‌گرایی یکی از آن کارت‌هاست. این‌ها بر اساس قانون پیشگیری است که نه تنها باید همجنس‌ساز نباشید، بلکه اگر اعمال همجنس‌سازانه را به مقامات مربوطه گزارش نکنید، به عنوان کمک به آن‌ها تلقی می‌شود.

۲۲. در این ایام، خانواده‌ای من از طریق دانشگاه متوجه شدند که من به جنس موافقم گرایش دارم. اما خانواده‌ام نمی‌خواستند این را باور بکنند، چون آنان فوق‌العاده مذهبی هستند. این گرایش من را آنان به مشکل اختلال شخصیتی مرتبط دانستند و از اینرو، آنان من را در خانه محصور کردند و به روانپزشک بردند و از کلاس‌های ورزشی و غیره محروم کردند.

۲۳. در پایان، بعد از آن حادثه، مجبور به ترک دانشگاه شدم.

مشارکت در اعتراضات بعد از انتخابات

۲۴. بعد از انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۸ (۲۰۰۹) در تعدادی از تظاهرات اعتراضی در تهران شرکت کردم. من از درد پایین کمر، ساق پاها، پاها، بازوها و حتی از درد گردن، رنج می‌برم.

۲۵. یک بار و در اواسط جون (تیر) در راهپیمایی دانشجویان در مقابل دانشگاه تهران، شرکت کردم. راهپیمایی، در مخالفت با نتایج انتخابات اخیر بود. در آن روز، فقط حدود ۴۰۰ تا ۵۰۰ دانشجوی معترض حضور داشتند. بر تعداد ما در حالی بشدت افزوده می‌شد که از دو طرف، در محاصره بسیجی‌ها بودیم. خط تلفن‌های ما بوسیله جمهوری اسلامی قطع شده بود. برای همین، نمی‌توانستیم با هم ارتباط داشته باشیم تا ترتیب مشارکت معترضان بیشتری را در گوشه و کنار شهر بدهیم.

۲۶. بسیجی‌ها گاز اشک آور و اسپری فلفل را در میان مردم انداختند. آن‌ها هم چنین هوایی شلیک می‌کردند تا ما را متفرق نمایند. بسیجی‌هایی که در آن روز به سمت ما شلیک می‌کردند، ایرانی نبودند. آن‌ها عرب بودند و به زبان عربی بر سر ما داد می‌زدند. روشن بود که جمهوری اسلامی از کشورهای عرب همسایه، مزدورانی را استخدام کرده بود تا توده مردم خشمگین بعد از انتخابات را کنترل کند.

۲۷. بسیجی‌ها ابزارهایی را به اتومبیل‌هایشان بسته بودند که وقتی حرکت می‌کردند، مردم را قیچی کرده، به زمین می‌انداخت. این ابزارها که به چرخ‌ها نصب شده بودند، قرقره‌هایی بودند که به هنگام حرکت و تماس به معترضان، صدای کرکننده‌ای داشتند. داشتن آن‌ها برای شهروندان، غیر قانونی بود. اما بسیج، آشکارا و بدون ترس از مجازات، از آن استفاده می‌کرد.

۲۸. در آن روز تظاهرات، بسیج ما را به سمت کوچه‌ها راند و افراد ناشناس، درهای خانه‌هایشان را به عنوان پناهگاه، به روی ما باز کردند. بسیجی‌ها با مشت به درها می‌زدند و به صاحب‌خانه‌ها دستور می‌دادند تا درها را باز کرده و آن‌ها را به داخل راه بدهند. زمانی که صاحب‌خانه‌ها به این کار مجبور می‌شدند، بسیجی‌ها به درون خانه‌ها هجوم برده و معترضان را با خودشان می‌بردند. در غیر این صورت، صبر می‌کردیم تا بسیجی‌ها بروند. سپس به خیابان‌ها برمی‌گشتیم.

۲۹. علیرغم خطرهای بی‌شمار، ترسی نداشتیم. ما حق خودمان را می‌خواستیم و می‌خواستیم آرای ما به حساب بیایند. این اعتراض از ساعت ۹ شب تا ۲:۳۰ روز بعد ادامه داشت.

۳۰. در یک مورد دیگر، ماموری را دیدم که به سمت پسر جوانی که کمتر از بیست سال داشت، رفت. تفنگی را روی سر او گرفت و گفت: «من تو را می‌کشم. قسم می‌خورم که تو را می‌کشم.» آن مامور، سپس به شمارش معکوس پرداخت «۳ ... ۲ ... ۱». خوشبختانه قبل از این که او بتواند شلیک کند، دوستان آن جوان، برای نجات او سر رسیدند و آن جوان را بردند. آن مامور که ترسیده بود، چند بار هوایی شلیک کرد. آن زمان، لحظه‌ای بسیار ترسناک بود. چرا که من واقعاً باور کرده بودم که آن مامور، حتی اگر به دوستان او هم شلیک نکند، به پسر جوان شلیک خواهد کرد.

۳۱. در یک مورد دیگری، شاهد بودم که یک دسته از ماموران، دو دختر را بشدت، در خیابان کتک می‌زدند. دخترها، بی‌پناهانه در پای دیواری ایستاده بودند و دستانشان در بالای سرشان بود و ناامیدانه تلاش می‌کردند تا خودشان را از ضربه‌های ماموران مرد، در امان نگه دارند. من، خشمگینانه، به پشت یکی از ماموران پریدم و سعی کردم تا او را از آن دخترها دور بکنم. در همان حالی که با مامور مبارزه می‌کردم، در پس گردن خود، گرمی‌ای را حس کردم. به طرفی برگشتم که مامور دیگری با باتوم، من را می‌زد.

۳۲. ماموران معمولاً سه نوع باتوم مختلف دارند. آن‌ها یا از باتوم برقی، باریک و باتوم شبیه به چوب دستی یا باتوم ضخیم استفاده می‌کنند که شبیه چماق است. آن روز من را با باتوم شبیه چماق می‌زدند.

۳۳. ماموری که من را زد، لباس قهوه‌ای پوشیده بود. هیچ علامتی نداشت اما همان کلاهی را در زیر بند درجه روی شانه اش گذاشته بود که همه سربازان داشتند.

۳۴. خوشبختانه، در آن روز، دیگر معترضان به نجات ما شتافتند. تعداد نجات‌دهندگان ما بر تعداد ماموران چربید و آن‌ها را در محاصره خود گرفتند و زمان کافی برای ما درست کردند تا از حمله‌های سبعانه آن‌ها در برویم. من با دستم، یکی از آن دخترها را گرفته بودم و به طرف یک خانه امن می‌دویدم. دختر دومی، در مسیر دیگری فرار کرد. من خوش شانس بودم که توانستم زنده فرار کنم.

۳۵. در اواخر جون یا اوایل جولای ۲۰۰۹ (تیر ماه ۱۳۸۸) بود، به خاطر این که لباس سبز پوشیده بودم، مورد حمله دو زن قرار گرفتم. آن دو، من به دیوار می‌فشرده. به من ناسزا گفته و توهین می‌کردند و فریاد می‌زدند: «چون مخالف دولت هستی، سبز می‌پوشی؟» چه می‌توانستم بگویم؟ این، رنگ لباس من بود. همین. آن‌ها می‌خواستند، چه کار کنم؟ به خانه رفته، آن را عوض کنم؟ یکی از زن‌ها به چشمان من خیره شده، گفت: «یکی یکی. ما به حساب تو هم می‌رسیم.»

۳۶. در همان زمان که به من حمله شده بود، ماموری را در خیابان دیدم. او برسر زنان مامور فریاد می‌زد: «جلو بروید. دست و پای او را بشکنید. می‌خواهم ببینم که چگونه این کار را می‌کنید.» من می‌دانم که او یک افسر بود. چرا که سه ستاره بر روی دوشش بود و لباس افسری به تن داشت..

۳۷. در اواخر تابستان ۱۳۸۸ (۲۰۰۹)، در تهران و در حمایت از احمدی نژاد، یک راهپیمایی برگزار می‌شد. جمهوری اسلامی طرفداران خود را با کاروان‌های اتوبوس، از گوشه و کنار ایران به تهران آورده بود. این را به این دلیل می‌گویم که من اتوبوس‌ها را دیدم که وارد شهر می‌شدند. افرادی که با آن اتوبوس‌ها می‌آمدند، مانند تهرانی‌ها لباس نپوشیده بودند. مانند آنانی لباس به تن داشتند که در گوشه و کنار ایران زندگی می‌کنند. آن‌ها با همه اعضای خانواده‌هایشان آورده می‌شدند. کودکان، برادران، خواهران، عموها، دایی‌ها، خاله‌ها و پدر بزرگ‌ها، همه با هم در اتوبوس‌ها بودند. طرفداران احمدی نژاد، پلاکاردهایی حمل می‌کردند که بر روی آنها نوشته شده بود «ما خامنه‌ای را می‌خواهیم» یا «ما احمدی نژاد را می‌خواهیم.»

۳۸. در همه اعتراض‌ها، می‌دیدم که بسیج به افرادی که لباس شخصی پوشیده بودند، اسلحه می‌داد تا معترضان را در هم بشکنند. در صبح زود و اواخر شب، ون‌های بسیج را می‌دیدم که در نزدیکی اجتماعات بزرگ مردم، توقف می‌کردند. درهای ون‌ها که باز می‌شدند، بسیجی‌ها بیرون می‌ریختند. آن‌چه در دورن ون‌ها باقی می‌ماند، کارتون‌های اسلحه بود که در میان لباس شخصی‌ها توزیع می‌شد. به این نیروهای مردمی، گاز اشک‌آور، باتون و اسپری فلفل داده می‌شد. آن‌ها در خیابان‌ها پنهان می‌شدند و منتظر می‌ماندند تا معترضان از راه برسند و آن‌ها بتوانند به معترضان حمله کنند.

فرار از ایران

۳۹. اواخر آبان و یا آذر ۱۳۸۸ متوجه شدم که هروقت من گوشی تلفنم را برمی‌دارم تا به دوست دخترم که در خارج از کشور زندگی می‌کرد تلفن کنم، صدای بیپ از آن شنیده می‌شود. اما فکر نکردم مورد خاصی باشد. دوست دخترم و من، در باره همه چیز با هم، در تلفن گفتگو می‌کردیم. ما در باره مشکلات همجنس‌باز بودن در ایران و در باره شغل من به عنوان رپ، گفتگو می‌کردیم. ما در باره موضوع‌هایی هم بحث می‌کردیم که نمی‌توانم با دیگران، در آن باره

صحبت کنم. گمان می‌کردم که بیپ‌ها به خاطر مشکلات ارتباط تلفن بین الملل ایران است و در باره آن فکر نمی‌کردم.

۴۰. در مهر و یا آبان ۱۳۸۸، من با اسم مستعار، در باره موزیک رپ خودم با مجله همجنس‌گرای "ندا" در کانادا و رادیو زمانه در هالند مصاحبه کردم. قبلاً متوجه شده بودم که هرباری که زنگ می‌زد، چند ثانیه بعد از آغاز مکالمه تلفنی، یک بیپ به گوشم می‌آمد و بعد از وصل، یک بیپ نارمل دیگر به گوشم می‌آمد. در ابتدای مصاحبه متوجه این بیپ‌های شدم، می‌دانستم، ممکن نیست که هم زمان دو نوع بیپ در یک خط واقع شود. به شرکت مخابرات تلفن خودم، زنگ زد، (چون نت من قطع بود و تلفن من کار می‌کرد) و از آن‌ها خواستم تا آن عیب را رفع کنند. بعد از آن که من را به سه تکنسین مختلف حواله دادند، متوجه شدم که این مسئله، بزرگ‌تر از یک مشکل ساده تکنیکی است. تصمیم گرفتم تا در این باره، از یک دوست خودم که در این زمینه متخصص بود، سؤال کنم.

۴۱. بعد از این که آن دوست من، خط تلفن در اتاق خوابم را کنترل کرد، در حالی که گریه می‌کرد، بیرون آمد و به من گفت؛ دولت برای ماه‌ها مکالمات تلفنی من را ضبط می‌کرده است. فوراً، گفتگوهای من و دوست دخترم به خاطر آمدن جمهوری اسلامی می‌دانست که من لژیونم می‌دانستند که من هنرمند رپ هستم. آن‌ها می‌دانستند که من با رسانه‌های خارجی مصاحبه کرده‌ام. من چه می‌توانستم به آن‌ها بگویم. آن‌ها در باره مشارکت من در اعتراضات خیابانی خبردار بودند. جمهوری اسلامی همه آن چیزهایی را که من به سختی کوشیده بودم تا آن‌ها را پنهان کنم، می‌دانست. آن‌ها اغلب رازهای ناگفتنی من را می‌دانستند. در همان جا متوجه شدم که من برای زندگی در ایران، امنیتی ندارم و خواستم، بسرعت از ایران خارج شوم.

۴۲. من به خانواده‌ام گفتم که مجبور به ترک تهران به خارج از شهر هستم. زمانی که از من در باره علت آن پرسیدند، گفتم که به خاطر مشارکت در اعتراض‌هاست. بعد از آن که از مشارکت من با خبر شدند، من را بشدت زدند، اما سرانجام، اجازه دادند تا بروم. هر چه داشتم را در کوله پشتی ریخته و راهی خارج از شهر شدم. عموماً، خارج از شهر، از تهران امن‌تر است. چرا که در آن جا مقررات اندکی وجود دارد. برای این که دولت در آن جاها در پی من نخواهد بود و برای این که اگر جمهوری اسلامی بخواهد من را در گوشه و کنار کشور پیدا کند، باید دایره جستجو را گسترده‌تر بکند که هزینه‌های پیدا کردن من را بسیار زیاد خواهد کرد.

۴۳. نقشه من آن بود که کسی را بیابم تا بسرعت و بی صدا من را از کشور به خارج قاچاق کند. بعد از مدتی، مردی را پیدا کردم که متمایل به کمک به من بود اما می‌خواست، هم به او پول بدهم و هم در مسیر باید به چند مرد اجازه بدهم تا با من سکس داشته باشند. من چنان سرنوشت خطرناکی را نمی‌خواستم. بنابراین، تصمیم گرفتم صبر کنم تا طوری از کشور خارج شوم که نیازی به قاچاقچی نباشد.

۴۴. در همان حالی که مجبور بودم صبر کنم، در آن منطقه، کسی را نمی شناختم و پولی هم به همراهم نداشتم. هر روز برای پیدا کردن غذا، آب و سرپناه، با مشکلاتی رو به رو بودم. مقداری پول از حساب‌های بانکی دوستانم، به کارت بانکی من منتقل کردیم. گاهی محل هایی برای ماندن پیدا می کردم. دوستانم در تهران، به فامیل های دورشان در آن منطقه، تلفن می کردند و از آن‌ها می‌خواستند تا به من اجازه بدهند، برای یکی دو شب با آن‌ها بمانم. معمولا، غریبه‌ها در کمک به من، مردد بودند. به هر حال، وقتی شما دختر جوان تنهایی را در خارج از شهر ببینید که هیچ چیزی جز یک کوله پشتی ندارد، به احتمال خیلی زیاد، فکر می‌کنید که او از جمهوری اسلامی فرار می‌کند. مردم به دلیل ترس از پیامدهای آن، نمی‌خواستند در چنین مسایلی دخالت کنند. گاهی هم غذا و جان پناهی نبود و من مجبور بودم تا در زیر اتومبیل یا در جنگل بخوابم. این مدت که ۳-۴ هفته طول کشید، برایم بسیار مشکل بود.

۴۵. در همان زمانی که در خارج از شهر بودم، متوجه شدم که در همه جا پیچیده که دولت برای دستگیری من دستور صادر کرده و در پی من است. اولاً، دوستی که به من خبر داده بود که مکالمات تلفنی من ضبط می‌شود، دوستی در داخل نیروهای پلیس داشت. او به دوست من خبر داده بود که نام من در میان افراد تحت تعقیب قرار دارد. دوماً؛ یکی از همسایه هایم در ایران، به من تلفن کرد و گفت؛ یک مرد ریشو در خانه آن‌ها را زده و گفته است که برای ازدواج با من آمده است و در مورد من، اطلاعات بیشتری خواسته که من در کجا بودم و چه کسانی دوستان من بودند. این احتمال هست که جمهوری اسلامی آن مرد را به خانه من فرستاده باشد تا معلوم شود که من در کجا پنهان شده‌ام و چه کسانی کمک کنند. با این همه، خود من هرگز حکم دستگیریم را ندیدم اما ۱۰۰ در صد مطمئن هستم که چنان چیزی وجود داشت و قبل از آن که من خارج شوم، جمهوری اسلامی در پی من بود.

۴۶. بعد از سه هفته اقامت در خارج از شهر، برای تمام کردن دومین آهنگم، به تهران برگشتم. من به شدت از بازگشتم به شهر نگران بودم و نگران بودم که قبل از آن که دو باره شهر را به مقصد اطراف، ترک کنم، دستگیر شوم. استودیو در تهران بود و من می‌خواستم تا قبل از خروجم از کشور، آهنگم را ضبط کنم. در مدتی که در تهران بودم، برای یک لحظه هم آرامش نداشتم. با هر صدا و حرکتی، فکر می‌کردم که ماموران جمهوری اسلامی من را یافته‌اند و زندگی من به آخر رسیده است. فشار روانی، واقعا غیر قابل تحمل بود. شکر خدا، بدون آن که پیدایم کنند، آهنگم را ضبط کرده و از تهران خارج شدم.

۴۷. در اواخر فوریه ۲۰۱۰ (بهمن ۱۳۸۸) رابطم به من خبر داد که به پایان راه حل نزدیک است و من، هرلحظه، باید برای خروج از کشور آماده‌باشم. به او گفتم که من آمادهم اما هنوز یک مشکل حل نشده باقی مانده است. هنوز پاسپورتم، در خانه‌ام، در تهران و در پیش خانواده‌ام است. گرفتن پاسپورت من از خانواده ام، پیچیده بود. چرا که آن‌ها، از روی میل، آن را نخواهند داد. ممکن است که آنها به ماندن من در خارج از شهر و به این مدت طولانی و نیاز ناگهانی من به پاسپورتم، ظنین شوند. اگر آنها متوجه شوند که من لزبین هستم، به همان اندازه که جمهوری اسلامی

به کشتن من تمایل دارد، به کشتنم مایل خواهند بود. تنها راه باقی مانده، آن بود که بدون آن که آن‌ها متوجه شوند، پاسپورتم را از پیش آن‌ها بردارم.

۴۸. من به تهران و خانه‌ام برگشتم و متحمل کتک بسیار سختی از طرف خانواده خودم شدم که چرا آن همه وقت را در خارج از شهر گذرانده بودم. مادرم، در زمانی که برادرم من را با کمربندش می زد، در پایین نگهم داشته بود. در همه آن مدت، با زشتی تمام بر سر من فریاد می زدند که «ما نمی دانیم، تو چه کار می کنی!» «تو شکسته‌ای؟» «تو یک مشکلی داری!» «ما هیچ چیزی از آمد و رفت های تو نمی دانیم.» «دیگه ما نمی خواهیم تو به این خانه بیایی!» آن‌ها بر سرم فریاد می کشیدند و به خاطر این که سه هفته در خارج از شهر مانده بودم، من را می زدند.

۴۹. در آن مدت کوتاه، اما دردناکی که در خانه ماندم، توانستم پاسپورتم را به دست آورده و بعد به بهانه خانه خواهرم از خانه خارج و راهی خارج از شهر شدم. اندکی بعد از آن، رابط من، تلفن کرد و گفت که همه کارهای اداری و کاغذ بازی‌ها رو به اتمام است و من می توانم از کشور خارج شوم. از هواپیمایی ترکیه بلیطی را خریده و با هواپیما، ایران را ترک کردم. نمی توانستم هیچ چیزی از آن چه که به من تعلق داشت را با خودم بردارم. برای آن که مسئولان در درب خروجی، کیف های من را بازرسی می کردند و من نمی خواستم به آنها بهانه‌ای بدهم تا من را از ادامه سفرم باز دارند. همه آن چیزهایی که با خودم آورده ام، شامل لباس هایم در کوله پشتی، ۱۰۰ دلار پول نقد، پاسپورت و کارت شناسایی است که دولت صادر کرده است. شکر که توانستم از موانع امنیتی بگذرم و در ترکیه درخواست پناهندگی کنم.